

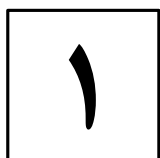


نام عمارت را مادر بزرگ روی این خانه درندشت قدیمی گذاشته بود. عمارت در اولین کوچه لحوار بزرگ‌ترین ملک است و شاید در تمام سوهانک. عمارتی که داشت بی‌صاحب می‌شد. مادر بزرگ بالای مهمانخانه دراز به دراز روی رختخواب افتاده و اهل عمارت به ردیف دورش را گرفته‌اند. هرازگاه عمه خانم سکوت را می‌شکنند. «خدایا راضیم به رضای تو، هر چی تو بخوای.» مادر بزرگ دیروز از بیمارستان مرخص شده. تشخیص پزشک معالج این بوده که بهتر است در خانه استراحت کند. آرش خوشحال است که مادر بزرگ برگشته و او می‌تواند پای قصه‌های قشنگ و پر آب و تابش بنشیند تا از چهار درخت سُل سوهانک بگوید و او کیف کند. اما نورا ذوقش را کور کرده بود. «چقدر خری تو، دکترا مادر بزرگ رو جواب کردن یعنی امیدی بهش نیست و برگشته که تو عمارت خودت بمیره.»

آرش در جواب نورا متفکرانه سر تکان داده و گفته بود: «خر

خودتی.»

نورا و آرش دختر عمو پسر عمو بودند و هر دو در عمارت زندگی می‌کردند. با پدرهایی که دو قلو بودند. دو قلوهایی شبیه به هم، آنها تقریباً همسن بودند. هر دو لاغر و رنگ پریده با چشمهای درشت و سیاه با این تفاوت که چشم آرش مهربان بود و چشم نورا گرگی. آرش هیچ‌گرگی را ندیده بود حتی در تلویزیون و برنامه‌های حیات وحش که پدرش عاشق آن بود و همیشه تماشا می‌کرد. ولی نمی‌دانست چرا چشم نورا را شبیه گرگ می‌بیند. گاهی اوقات وقتی با هم دعوا می‌کردند، قبل از شروع بزن بزن و کتک کاری نورا دست به کمر می‌زد و چشمها



حوصله را سر می‌برد، برقرار شد. آرش فکر کرد کاش کسی بیرون برود و در را باز بگذارد. به جمع که نگاه کرد مطمئن شد کسی بیرون برو نیست. تصمیم گرفت خودش برود. اما ترسید مبادا صدای باز و بسته شدن در سکوت را بشکنند و مادر بزرگ جان به سر شود. نورامی گفت وقتی کسی رو به قبله است نباید سروصدا کنیم و گرنه جان به سر می‌شود. آرش اصلاً این حرف نور را قبول نداشت اگر این طور بود که هیچ کس در جنگ نمی‌مرد و همه جان به سر می‌شدند. آرش به بچه‌های عمه خانم نگاه کرد که بلند و کوتاه قیافه گرفته و نشسته بودند و خیال رفتن نداشتند «یعنی این همه آدم شاش ندارند! چرا هیچ کس از جا بلند نمیشه؟» آرش کلافه در جا جنبید. عمه خانم دور و برش را نگاه کرد. انگار دنبال چیزی می‌گشت. آرش امیدوار شد. عمه خانم جعبه دستمال کاغذی را پیدا کرد، دستمال را بیرون کشید و بینی را پاک کرد. مجید ته تغاری عمه خانم که فاصله سنی زیادی با برادر و خواهرهایش داشت به مادر نگاه کرد و صورتش کم کم جمع شد. انگار که ادای گریه در بیاورد. آرش با حرص نگاه کرد و زیر لب زمزمه کرد: «خرس گنده».

عمه خانم روسری را روی سر جلو کشید. کف دستش را روی زمین گذاشت. خدا را شکر برای بلند شدن آماده می‌شد. کاش از مهمانخانه بیرون برود. آها دست را تکیه‌گاه کرد، باسن را بالا گرفت و به سختی از روی زمین بلند شد و با قدمهای آهسته طرف در رفت. آرش آماده شد، تا عمه خانم در را باز کرد خیز برداشت و به دنبال عمه خانم رفت. عمه خانم به اتاق روبرو که هم آشپزخانه بود و هم نشیمن رفت و آرش به طرف راه پله پیچید، پله‌ها را دو تا یکی کرد و به پاگرد رسید. روی نرده نشست، سر خورد پایین آمد و پرت شد توی حیاط درندشت عمارت. به به چه هوایی! اصل هوای پاییز. آرش سر را روی به آسمان گرفت و از هوایی که خنکا و عطر باران را داشت کیف کرد. صدای در مهلت نداد از این هوا لذت ببرد. کسی با لگد به در عمارت می‌کوبید؛ حتماً نور بود. شیطنت آرش گل کرد. نباید در را باز می‌کرد تا صدا به طبقه بالا برسد و بالائی‌ها بفهمند نوراً چطور به در عمارت می‌کوبد و او را سرزنش کنند. اما زود پشیمان شد. شاید به جای نوراً او را دعوا کنند که چرا مثل دسته بیل وسط حیاط ایستاده و در را باز نکرده! شلنگ تخته انداخت و در را باز کرد. همان طور که حدس می‌زد، نوراً پشت در طلبکار ایستاده بود؛ با چشمهای سیاه و درشت آتشی که برق می‌زد. عادت نداشتند با هم سلام و علیک کنند. آرش اعتراض کرد: «مگه دست نداری زنگ بزنی چرا جفتک

را تا جایی که می‌شد گشاد می‌کرد. در این مواقع واقعاً ترسناک می‌شد و او را می‌ترساند ولی باعث نمی‌شد کتک کاری نکنند. این حرکت حتی بزرگ ترها را هم شاک می‌کرد. نوراً چند باری برای این حرکت کتک خورده اما از رو نمی‌رفت و تکرارش می‌کرد. فقط چشم دراندن نبود. نوراً مثل گرگ دائم می‌جنبید و حرکت می‌کرد و مثل گرگ نترس بود. برای همین بود که بیشتر بچه‌های محل و مدرسه از او حساب می‌بردند. نوراً هیچ وقت گریه نمی‌کرد. حتی وقتی مادرش حوری او را به خاطر دعوا به باد کتک می‌گرفت فقط چپ چپ نگاه می‌کرد و گاهی چشم غره می‌رفت. شاید برای همین بین اهل عمارت محبوب نبود. اما آرش دوستش داشت. و با وجود جنگ و دعوای همیشگی صمیمی‌ترین هم بودند. خنده‌دار بود وقتی کنار هم بودند بیشتر مواقع کارشان به دعوا و کتک کاری ختم می‌شد و وقتی از هم دور می‌شدند، دلشان بهانه هم را می‌گرفت و طاقت دوری را نداشتند. مثل همین حالا که در سکوت سنگین مهمانخانه، آرش آرزو می‌کرد کاش نوراً بعد از ظهر کلاس نداشت تا با هم در حیاط بزرگ عمارت بازی می‌کردند. یا یواشکی و دور از چشم همه از عمارت بیرون می‌زدند و سر بالایی باغ ملک را پیش می‌گرفتند و می‌رفتند داخل باغ که کم کم متر و که می‌شد. باغ ملک که روزگاری آبادترین باغ سوهانک بشمار می‌رفت. همین تابستان گذشته وقتی برای بازی به باغ ملک رفته بودند نوراً با دیدن خرگوشی وسط باغ چنان دنبالش دوید که آرش حیران ماند، سرش را که چرخاند نوراً در باغ سلطانی بود و لحظه‌ای بعد به شکل نقطه‌ای کوچک در گاوداری کل تقی. در آن لحظه آرش دعا کرده بود که خرگوش بیچاره اسیر نوراً نشده باشد. صدای غصه‌دار عمه خانم، آرش را از فکر باغ ملک و خرگوش و نوراً بیرون کشید: «دورت بگردم مادر».

پدر و عموی آرش زدند زیر گریه. هر دو مظلوم بودند مثل بره، بر عکس او و نوراً. حوری روی زانو جابجا شد. از آنجا که اصلاً عادت به نشستن نداشت و بدتر از دخترش مدام در حال حرکت و جنبش بود حتماً این سکون به او خیلی سخت می‌گذشت. بیشتر از دو ساعت می‌شد که مثل مجسمه بی حرکت بودند؛ حتی حرف نمی‌زدند. مادر بزرگ صدایی مثل آه را از عمق گلو بیرون داد. همه گوش تیز کردند. ولی آه ادامه نداشت و تمام شد. عمه خانم بینی را جمع کرد. کمر را خاراند و پیشانی مادر بزرگ را بوسید: «دورت بگردم درد و بلات بخوره تو سر من چی می‌خوای؟»

پلک مادر ریزریز تکان خورد. اما باز نشد و دوباره همان سکوت کلافه کننده که

می‌ندازی!»

نورا آرش را کنار زد، وارد شد و پرسید: «هنوز نمرده؟»

آرش ژست گرفت: «دیگه چیزی نمونده.»

نورا گفت: «از کجا می‌دونی؟»

جوابی به ذهن آرش نرسید. نورا به تمسخر خندید. وسط حیاط کیف را باز کرد و دفترچه سیمی را از کیف بیرون آورد و جلوی چشم آرش گرفت: «دیگه بیست شدم، جایزه گرفتم.»

نورا هم مثل او همیشه شاگرد ممتاز بود. اما بعید می‌دانست این دفترچه قشنگ را جایزه گرفته باشد. نورای حقه باز دروغ می‌گفت. حتماً با پول توجیبی‌اش خریده و جایزه بهانه‌ای بود که به او غصه باجی بدهد.

نورا مقنعه را بالا زد: «می‌خوام دفترچه خاطرات درست کنم.»

چه کارهایی بلد بود این نورا! برای همه چیز کلاس می‌گذاشت و به همه چیز آب و تاب می‌داد. دفترچه خاطرات!!

آرش شلوار گرمکن را بالا کشید: «مثلاً می‌خواهی چی بنویسی؟»

نورا کیف را روی دوش انداخت: «خاطرات روزانه.»

آرش لب و لوجه را حرکت داد و به ذهنش فشار آورد تا خاطره خاصی را به یاد آورد، اما چیزی نبود بجز دعا و کتک کاری گاهی با همدیگر و گاهی با بچه‌های کوچک. همین را به نورا گفت: «می‌خواهی خاطرات دعوامون رو بنویسی؟»

نورا خیره نگاه کرد. از همان نگاههای قبل از دعا. آرش آماده شد. لابد چند لحظه دیگر نورا کیف و دفترچه را زمین می‌گذاشت و گریه دعا شروع می‌شد. آرش به بالا نگاه کرد، به پنجره مهمانخانه، همین باعث شد از دعا منصرف نشود نباید سرو صدا می‌کردند. برای همین گفت: «مگه دروغ می‌گم از کدوم خاطره می‌خواهی بنویسی؟ مسافرت میریم گردش میریم. از وقتی به دنیا اومدیم همین آدم‌ها رو دیدیم و همین عمارت رو و همین اسباب و اثاثیه رو. تازه دعوامون هم تکراریه.» حالت چشمهای نورا نشان می‌داد قانع شده، اما آن قدر مغرور بود که این را به زبان نیاورد. خم شد و کیف را روی زانو گذاشت.

آرش گفت: «بیارش نقطه بازی کنیم.»

نورا دفترچه را هل داد توی کیف و گفت: «می‌خواهی نقطه بازی کنیم برو دفترچه»

خودت رو بیار.»

نورا نسبت به این دفترچه حساس بود. پس می‌شد حسابی اذیتش کرد، هر چند که عصبانیت نورا گران تمام می‌شد. آرش گفت: «حالا برا یه دفترچه من برم بالا، بیار دیگه.»

نورا رفت طرف اتاق هایشان و گفت: «آخه کسی تو همچین دفترچه‌ای نقطه بازی می‌کنه؟»

آرش پشت سرش گفت: «دفترچه ست دیگه طلا که نیست.»

نورا وارد اتاق شد و در را بست. آرش پشت در رفت و گفت: «گدا، ورق بیار بازی کنیم.»

نورا بیرون آمد. بلوز و شلوار طوسی به تن کرده و تلی قرمز رنگ را روی سر گذاشته بود مبادا تار مویی روی صورتش بیفتد؛ دفترچه را نشان داد و گفت: «مگه من مثل تو گدام، بیا بازی کنیم.»

آرش کف دو دست را به هم سایید: «نه گدا نیستی، منم گدا نیستم.»

نورا سرش را چرخاند و تکه پارچه‌ایی را روی بند نشان کرد، آن را برداشت و کنار دیوار پهن کرد و روی آن نشست. آرش روی زمین پهن شد. نورا با ظرافتی خاص جلد دفترچه را کنار زد و شروع به نقطه‌گذاری کرد. نقطه‌های دقیق با فاصله‌ای معین. آرش غُر زد: «زود باش حوصله‌ام سررفت.»

نورا یک صفحه را نقطه‌گذاری کرد و خطی صاف و مستقیم بین دو نقطه وسط صفحه کشید. درست در مرکز، مداد را به آرش داد. آرش ادای نورا را در آورد. مثلاً با وسواس انتخاب کرد. اول صفحه خطی کج و کوله و روی آن خطی دیگر که مشخص باشد خط آرش است. نوبت نورا بود و دوباره آرش که با بی‌قیدی خطی بین دو نقطه کشید. نورا مداد را از دست آرش کشید: «خط رو صاف بکش.» گردن خم کرد اما خط نکشید به راه پله نگاه کرد: «بالا کیه؟»

آرش قوز کرد: «همه هستن.»

نورا مداد را لای دفترچه گذاشت: «بریم بالا.»

آرش گفت: «نمی‌ترسی؟»

نورا پرسید: «از چی؟»

— از مرده.

— تو که گفتی هنوز نمرده!

آرش شانه‌ها را بالا داد: «شاید تا حالا مرده باشه.»

— نه آگه مرده بود گریه می‌کردن.

— عمه خانم گفته سروصدا نکنن.

نورا با تعجب گفت: «مگه می‌خواد بخوابه. مرده دیگه.»

باد شروع شد و لحظه‌ای بعد رعد و برقی شدید. بوی باران هوا را لبریز کرد و نم نم باران شروع شد. باران شتاب می‌گرفت. با این باران حیاط جای نشستن نبود، آرش به آسمان نگاه کرد و بعد به در بسته اتاقهای عمو. به امید اینکه نورا او را به اتاق دعوت کند. اما نورا حرفی نزد. آرش خواست پرروئی کند و به اتاق برود. پررویی در مقابل نورا بی‌فایده بود. چون نورا بی‌ذره‌ای شرم او را بیرون می‌کرد. از نظر نورا آرش خیلی شلخته بود و اگر وارد اتاق می‌شد همه جا را به هم می‌ریخت. نورا برخاست و بعد آرش. گمان می‌کرد نورا به اتاق می‌رود اما نرفت، یک راست رفت طرف راه پله و روی دومین پله نشست.

آرش خودش را جمع کرد: «خیلی سرده نورا.»

نورا دفترچه را روی زانو گذاشت و باز کرد: «نه سرد نیست.» آرش کنارش نشست، نورا مداد را برداشت تا خط بکشد.

آرش اعتراض کرد: «همه‌اش نوبت تو باشه؟»

نورا بی‌توجه به آرش خط را کشید و مداد را به او داد تا بازی را ادامه دهد.

حرص آرش درآمد و فحش داد: «عنترِ جرزَن.»

چشم نورا گشاد شد؛ معلوم بود عصبانی شده. دست لاغر و استخوانی‌اش بالا رفت و پنجه‌اش محکم روی سر بی‌موی آرش فرو آمد. درست بود که آرش از چشمهای گرگی نورا می‌ترسید اما باید ثابت می‌کرد مرد است و زورش به او می‌چربد. با وجود ترسی که داشت بی‌معطلی جواب تو سری نورا را با سیلی محکمی داد و گفت: «هان خوبت شد.»

نورا تند و فرزند دفترچه را روی پله گذاشت تا مسلط‌تر کتک کاری کند. برای چند لحظه فراموش کردند طبقه بالا چه خبر است و نباید سرو صدا کنند. نورا با خشم چنگ و دندان نشان داد. و آرش ترجیح داد به جای دفاع، حمله کند؛ که حمله خود بهترین دفاع بود. برای همین به گیس بافته او چنگ زد و آن را کشید. نورا وحشیانه جیغ زد. صدای نورا مثل متّه آهنی درون گوش آرش نفوذ کرد.

صدایی محکم و خشمگین گفت: «چه خبر تونه هار شدین!»

در دم از هم جدا شدند. صدا برای هر دوی آنها آشنا بود. خیلی آشنا. این صدا، صاحب این صدا همین حالا باید در طبقه بالا در مهمانخانه بزرگ در رختخوابش خوابیده و شاید جان به جان آفرین تسلیم کرده باشد... رنگ خاکی صورت نورا، کدر تر شد و چشمهای گرگی‌اش حالت عوض کرد. آرش برای اولین بار ترس را در صورت نورا دید. به سختی آب دهان را فرو داد و به نورا نگاه کرد که معلوم نبود او را می‌بیند یا فقط به او خیره شده. نورا هم صاحب این صدا یعنی مادر بزرگ را در رختخوابش که بستر مرگ او بود تصور می‌کرد و بهتر اینکه با حرفهای آرش او را مرده می‌دانست. دست آرش روی زانوهای لرزانش به حرکت در آمد. آرش با نگاه از نورا کمک می‌خواست. حال نورا هم زیاد خوب نبود. آرش خودش را دلداری داد: «حتماً اشتباه شنیدم.» ولی نگاه نورامی گفت که او هم صدرا شنیده. ممکن نبود دو نفر در آن واحد دُچار یک توهم شوند. صدا حقیقت داشت. سعی کرد بر ترس غلبه کند. خیر سرش مرد بود. آرام آرام سرش را بالا برد؛ نورا هم. باور کردنی نبود. درست دو پله بالاتر مادر بزرگ را دید. چطور بالای سر آنها سبز شده بود، بی‌آنکه صدای پای او را بشنوند؟ اصلاً این مادر بزرگی که آنها می‌دیدند و سالم بود، نکند روح مادر بزرگ باشد. دهان نورا باز شد و جیغ کر کننده‌ای از آن بیرون زد. آرش هم جیغ زد و مثل بزی که گرگ دنبالش کرده باشد خود را پرت کرد وسط حیاط و در همان حال به پرواز در آمدن دفترچه را دید. مادر بزرگ روی پله‌ها نشست و عمه خانم بر سر کوبان و مادر مادر گویان بالای سرش رسید. بله جیغ وحشتناک نورا همان و رمیدن آرش همان و سکنه دوباره مادر بزرگ همان.



در دسر بزرگ برای نورا و آرش. مادر بزرگ دوباره در بیمارستان بستری شد و یک طرف بدنش به کل از کار افتاد. عمه خانم چنان عصبانی بود که نه تنها سکنه بلکه فشار خون و مرض قند و آرتروز زانو و زخم معده قدیمی و پولیپ روده و حتی سقط جنین مادر بزرگ را در جوانی به گردن نورا و آرش انداخت. انگار اگر آنها روی پله ننشسته و نقطه بازی نمی‌کردند، مادر بزرگ به هیچ‌کدام از این امراض دُچار نمی‌شد. این طور که

عمه خانم عصبانی بود و دنباله ماجرا را گرفته بود بعید نبود روزی به دادسرا برود و عارض بشود و علیه آرش و نورا اعلام جرم کند. تقریباً همه این داستان را شنیدند: «حال مادر خوب شده بود. اگه این دو تا بچه نفهم جیغ نمی زدند. الآن رو پای خودش بود. مادرم از ترس سخته کرد.» از مادر بزرگ کاری ساخته نبود جز اینکه مات مات نگاه کند که از همان هم معلوم نمی شد که حرفهای عمه خانم را تکذیب می کند یا تأیید. سرسنگینی پدر و عمو، نشان می داد آنها تا حدی حرف عمه خانم را قبول دارند. در این میان تنها سیما بود که حرف عمه خانم را قبول نکرد و حتی به اعتراض گفت: «عمه خانم از شما بعیده، شما که بچه نیستین عمری ازتون گذشته. آدمی که سخته کرده باید منتظر سخته بعدی باشه بخصوص در سن و سال مادر بزرگ. این بچه ها چه تقصیری دارن مثلاً اگه جیغ نمی زدند مادر بزرگ جوون و قبراق می شد!»

عمه خانم فقط پشت چشم نازک کرده و حرفهای سیما را بی جواب گذاشته بود و بعد از آن اعتراض را در نبود سیما نشان می داد و کماکان به عیادت کنندگان حالی می کرد که بچه ها مادرش را دوباره به بستر بیماری انداخته اند. وضعیت عجیبی بود بعضی ها حرفهای عمه خانم را باور می کردند و با آرش و نورا برخورد بدی داشتند و بعضی باور نمی کردند و بدتر از آن یکی از اقوامشان بود که شوخی و جدی به آرش و نورا پیشنهاد داده بود که اگر بالای سر پدر زن پولدارش جیغ بزنند پاداش خوبی به آنها خواهد داد! به هر حال مادر بزرگ با این سخته زمینگیر شد. مراقبت از مادر بزرگ که سنگین و تنومند بود کار ساده ای نبود. عمه خانم با گرفتن پرستار شدیداً مخالفت کرد چون هزینه سنگینی داشت و مسلماً برای او دلسوزی نمی کرد.

در یک جلسه خانوادگی قرار بر این شد که اهل عمارت خود از مادر بزرگ نگهداری کنند؛ پس روزهای هفته را تقسیم کردند. دو روز سیما مادر آرش، دو روز حوری مادر نورا و سه روز عمه خانم که کار کمتری در خانه اش داشت. سخت تر از همه برای حوری بود. حوری که دچار بیماری وسواس بود و بنا بر وسوسه باطنی نمی توانست ذره ای کثیفی را تحمل کند و بدتر از آن خیلی چیزهای تمیز را کثیف می دید و مسلماً پیرزنی در بستر بیماری از نظر او تمیز نبود و راحت تر از همه، عمه خانم بود چون شوهرش به نبودن او اعتراضی نداشت و عمه خانم دست مجید ته تغاری اش را می گرفت و به عمارت می آمد. مجید، پانزده ساله ای هشتاد کیلویی، کوهی از گوشت و چربی، باهوش بسیار پایین که همیشه در مقابل دایی زاده ها کم می آورد. هر چند که عمه خانم هرگز

اجازه نمی داد او کم و کاستی حس کند. سه روز ماندن در خانه مادر بزرگ بیمار و بستری برای مجید بیشتر تفریح و بازی حساب می شد نه تکلیف و مسئولیت. مدرسه می رفت اما دو سال یک کلاس. اگر می توانست دوره راهنمایی را تمام کند، عمه خانم کلاهدش را بالا می انداخت. افشین برادر آرش نقطه مقابل مجید بود. افشین که در پانزده سالگی خوش قد و بالا بود و عاقل و زیرک و در تحصیل بسیار موفق. مجید با همه کم هوشی این را فهمیده بود که در حد و حدود افشین نیست و برای همین با او دمخور نمی شد و وقتی اهل عمارت دور هم جمع می شدند چهار زانو می نشست و با دهانی باز و صورتی که انگار همیشه می خندید به افشین نگاه می کرد و حرکات و حرفهای او را زیر نظر گرفته و گوش می داد. مجید ترجیح می داد همبازی نورا و آرش باشد، اما سیما و حوری خوش نداشتند او را دور بر بچه ها بینند. تحمل این کودک تنومند برای آنها آسان نبود. اگر به عمه خانم بر نمی خورد ترجیح می دادند نوبت او را هم از مادر بزرگ پرستاری کنند تا کمتر مجید را در عمارت ببینند.



آرش روی رختخواب غلت زد. نسیم سرد صبح را روی صورت حس کرد. این سرما را دوست داشت. لای پلک را باز کرد. دو دست را از زیر پتو بیرون آورد و خود را کش داد. آرش دیرت شد بلند شو. سیما از کنارش گذشت و رفت سراغ رختخواب افشین که هنوز روی زمین پهن بود. دو طرف تشک را گرفت، بالا آورد، تکاند و تا کرد سه تا که مثل آجر روی بقیه رختخوابها بگذارد: «دیرت شد آرش خان.» آرش روی رختخواب نشست اما با چشم بسته و دهان باز.

— امروز امتحان داری؟
— نه. آرش چشم باز کرد و افشین را دید که کنار سفره نشسته و صبحانه می خورد:—
پاشو بروس لی، حنجره فولادی پایین منتظره.

سیما جمع کردن رختخواب را رها کرد. جلو آمد و انگشت روی بینی گذاشت:

— هیس اگه عمه خانم بشنوه دوباره شروع می کنه.

آرش خود را کنار سفره کشید و به روی خودش نیاورد که باید دست و صورت بشوید.

افشین به آرش نگاه کرد که تقریباً خواب بود: عمه خانم حق داره. منم از نورا می ترسم. اول صبح مثل گربه کمین کرده بود؛ فکر کنم منتظر آرشه.

سیما حرصی شد: «آرش... اووی هنوز خوابی؟»

آرش تند تند چای را شیرین کرد: «نه خواب نیستم، بیدارم بیدارم.»

افشین از پای سفره بلند شد و رفت که آماده شود. سیما بالش را برداشت و محکم تکان داد: «جلوی عمه خانم از این شوخیا نکنید، فکر می کنه ما خوشحالیم.»

افشین شلوارش را عوض کرد: «چشم مامان حتماً حتماً.» سیما بالش را روی رختخواب گذاشت، برگشت و کنار سفره نشست. چند لقمه پی در پی نان و پنیر و چای تلخ، سپس لیوان دسته دار خالی را روی سفره گذاشت و برخاست. آرش با دو لقمه نان و پنیر و گردو صبحانه را تمام کرد. افشین خداحافظی کرد و رفت. سیما با خواندن دعا بدرقه اش کرد. آرش خواب آلود کیف را برداشت. سیما سر تکان داد: «اقلاً چشماتو باز کن نخوری زمین.»

آرش از در بیرون زد، ایوان را گذراند و به در بسته مهمانخانه نگاه کرد. باز به این فکر کرد آیا دعوی او و نورا باعث شده مادر بزرگ زمینگیر شود؟ پیش از اینکه دچار عذاب وجدان شود حرفهای مادر را به یاد آورد. سکتۀ مادر بزرگ ربطی به آنها نداشت. صدایی از مهمانخانه به گوش می رسید. زود گذشت، اصلاً دوست نداشت اول صبح با عمه خانم روبرو شود. از پله ها سرازیر شد. شیرآب باز نشان می داد کسی در حیاط است. آخرین پله را پایین آمد. نورا جلوی شیرآب قوز کرده و دست و صورت می شست. رشته موی بافته اش مثل دم آویزان بود. شوق اینکه او را بترساند خواب را از سرش براند. بی سرو صدا کتانی ها را به پا کرد و پاورچین پاورچین از پشت به نورا نزدیک شد. دست دراز کرد که بافته مو را بکشد. انگار نورا وجود کسی را پشت سرش حس کرده باشد ناگهانی و با سرعتی عجیب چرخید. دست آرش در هوا خشک شد و عقب عقب رفت تا زیر پله. نورا تل را از روی موهایش برداشت و دوباره محکم از جلوی سر به عقب کشید: «آرش دفترچه من رو چکار کردی؟»

آرش خودش را پیدا کرد، محکم ایستاد و گفت: «کدوم دفترچه؟»

دفترچه خاطرات. اون روزی که مادر بزرگ سکتۀ کرد گم شد. دفترچه یادت نیست؟

آرش ویرش گرفت حرص نورا را در بیاورد. شانه ها را جمع کرد و طوری که مشکوک

جلوه کند، گفت: «نه اصلاً یادم نیست.»

چشمهای نورا وا درید: «پدر سگ دفترچه رو تو برداشتی، باید بدی لازمش دارم.»

آرش شانه ها را بالا داد: «پدر سگ خودتی، اگه تونستی بگیر.»

نورا پنجه استخوانی اش را روی گردن آرش گذاشت، ابرو را بالا داد و چشم دراند:

مثل بچه آدم برو دفترچه رو بیار تا کتک نخوردی.

صدائی دور که با کنایه گفت: «آهای دارین چکار می کنین؟»

آرش و نورا نگاهی تند رد و بدل کردند. انگار نورا با تیز هوشی فهمید باید کاری

بکند، کاری که نشان دهد آنها مشغول دعوا هستند. نورا همراه جیغی وحشتناک گفت:

دفترچه رو بده.

تلپ تلپ هیکل یغور و نخراشیده مجید روی پله ها غلت زد و پائین آمد، از کنار آنها

گذشت و پخش حیاط شد. در آنی آدم بود که از بالا و پایین عمارت بیرون زد. سیما و

عمه خانم از بالا و حوری از پایین. عمه خانم با دیدن مجید دو دستی روی سر کوبید:

مجید، مجید چی شد مادر؟ چون جوابی نشنید همان طور که پله ها را پایین

می دوید جیغ زد: «وای بچه ام مرده.»

چیزی نمانده بود از ترس به گریه بیفتد. اما نورا محکم ایستاده بود. عمه خانم درد

پا را فراموش کرد، روی زانو نشست و سر مجید را به دامن گرفت. سیما و حوری با هم

پرسیدند: «چی شده؟»

نورا گفت: «نمی دونم من داشتم صورتم رو می شستم به صدا برگشتم دیدم مجید

افتاد، هول شدم جیغ زدم.»

عمه خانم غرش کرد: «خونه نیست که دیوونه خونه ست؛ مادر بیچاره ام رو همین

طوری سکتۀ دادین.» صورت سفید حوری از خشم سرخ شد و به سیما نگاه کرد. مجید

تکان خورد و با ناله گفت: «مامان خُرد و خمیر شدم.» سیما جلو رفت و بازویش را گرفت:

مجید جون بلند شو تا خیال مادرت راحت بشه.

مجید داد زد: «آخ همه بدنم درد می کنه.»

عمه خانم محکم به صورتش کوبید: «خدا مرگم بده دست و پاش نشکسته باشه

توی این هیروویر.»

سیما تلخ و عصبی گفت: «عمه خانم اگه دست و پاش شکسته بود ورم می کرد.»

مجید به کمک عمه خانم نشست و دستهای چاق و سفیدش را روی زانو ها گذاشت.

آرش با دقت او را زیر نظر گرفته بود.

سیما تشر زد: «به چی نگاه می‌کنی؟ برو مدرسه‌ات دیر شد.» آرش با نگرانی به نورا نگاه کرد که در اتاق را باز کرد و پشت پرده تورگم شد. عمه خانم نگران از ضربه خوردن سر مجید، لا به لای موهای سیخ سیخ را به دنبال ردی از تورم یا خون می‌گشت. چیزی پیدا نکرد: «آخه چی شد اول صبحی؟ نکنه اینا تو رو ترسوندن.»

آرش با وحشت به مجید خیره شد مبادا حرف نامربوطی بزند. سیما عصبی گفت: «حرفا می‌زنین عمه خانم مگه بچه‌ها مرض دارن! دیدین که خودشونم ترسیده بودن.»

عمه خانم موهای خاکستری‌اش را از روی صورت پس زد: «از اینا هر چی بگی برمیاد.» و رو به حوری کرد: «یه لیوان آب قند بیار.»

حوری دوید طرف اتاق. سیما لباس مجید را بالا زد. چند خراش کوچک و جابجا قرمزی روی تن پر گوشت و سفیدش اثر سقوط بود. مجید ناله می‌کرد.

سیما جیغ زد: «بچه دیرت شد.» آرش چاره‌ای جز رفتن نداشت و رفت. سیما بلند شد و به اتاق رفت تا آب قند را بیاورد. نورا مقنعه را سر کرد و بیرون آمد. حوری لیوان را غسل می‌داد. سیما لیوان را با حرص گرفت و گفت: «بسه دیگه یه لیوان آب بده به این بلکه از جاش پاشه اول صبح دیوونه‌مون کرد.»

حوری دست را با حوله کوچکی که به در کابینت آهنی آویخته بود خشک کرد، سر را به دنبال قندان چرخاند و زیر لب غرید: «چه روئی دارن این تیره و طایفه والله اگه کسی حرف داشته باشه ما هستیم. به خدا وقتی این نره خر تو عمارت من می‌ترسم یه دیقه از عمارت بیرون برم، همه‌اش دلنگرانم نکنه بلائی سر بچه‌ها بیاره.» قندان را پیدا کرد و داد. سیما اخم کرد و با سرزنش گفت: «دیگه این طوریم که تو میگی نیست این حرفا رو جلوی کسی نزن» و مشت پر از قند را در لیوان آب ریخت و هم زد.

حوری دستمال را روی سینک کشید: «دلش نمیاد بگه بچه من کودنه دیوونه ست میگه هر چی بگی از اینا بر می‌آید.»

سیما انگشت را به نشانه سکوت روی بینی گذاشت و از اتاق بیرون رفت. مجید برخاسته و لنگ لنگان سمت توالی می‌رفت. عمه خانم کلافه و بی‌حوصله دست روی سر گذاشته بود. سیما پرسید: «مادر بزرگ که نفهمید؟» عمه خانم سر را به علامت نه بالا داد.

— خدا رو شکر و گرنه دوباره حالش بد می‌شد.

عمه خانم شاید برای دلجویی و جبران لحن بدش گفت: «آره خوب شد بیدار نشد منم ترسیدم به خدا. همچین صدا پیچید فکر کردم ساختمان عمارت رو هم خوابید. خدا رحم کرد دست و پاش نشکست این طوری که من مجید رو پخش حیاط دیدم گفتم استخواناش خرد شد.»

عمه خانم روی پا ایستاد. سیما با لیوان آب قند بلا تکلیف ایستاده بود. سر آخر لیوان را به عمه خانم تعارف کرد. مجید از توالی بیرون آمد.

حوری سروگردن کشید و از لای در گفت: «عمه خانم بیاین جای بخورین.»

عمه خانم بی‌حوصله گفت: «دستت درد نکنه برم مجید رو حاضر کنم بره مدرسه.» مجید جلوی در توالی ایستاد و نالید: «من با این حال چطور برم مدرسه؟» این طور که مادرش نگاه کرد، معلوم بود امروز در خانه می‌ماند.

آرش روز را با استرس طی کرد. نگران از اینکه مجید خطای دید را باور کند و آن را به زبان بیاورد. حرفی که شاید در هیاهوی صبح امروز گفته نشد. راه مدرسه تا خانه را با دلشوره گذراند. در عمارت باز بود؛ بی‌سرو صدا وارد شد. کفش نورا را پشت در دید. به بهانه‌او می‌توانست سری به خانه‌عمو بزند و سر و گوشی به آب بدهد. حوری کم‌حوصله و عجول بود، طاقت نداشت حرف را در دل نگه دارد. اگر مجید حرفی زده باشد حتماً عکس‌العمل نشان می‌دهد. در آهنی اتاق را باز کرد و نورا را خواند. نورا با دهانی که می‌جنبید جلوی در آمد: «چی؟»